

چرا غذا مزه نداشت؟

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود ...



یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود

روزی روزگاری در سرزمینی دور، پادشاهی زندگی می کرد که مادر پیر و مهربانی داشت. کشور آنها سرزمینی آباد با باغ ها و مزرعه های پر میوه و پرمحصول بود. مردم پادشاه را دوست داشتند، چون با عدل و داد حکومت می کرد و نمی گذاشت به کسی ظلم و ستم شود. مادر پادشاه خیلی لاغر و ضعیف بود؛ او غذاهایی را که برایش می پختند دوست نداشت و می گفت همه ی آنها بی مزه هستند. هرچه پادشاه به مادرش اصرار می کرد که غذا بخورد، قبول نمی کرد و می گفت: «نه، دوست ندارم.»

یک روز زن پادشاه یعنی ملکه ی آن سرزمین و مادر پادشاه با هم در باغ قصر قدم می زدند و گل های زیبای باغ را تماشا می کردند. باغبان هم مشغول کندن علف های هرز از میان گل ها بود. مادر پادشاه به ملکه می گفت: «نمی دانی چقدر از غذاهایی که آشپز قصر می پزد بدم می آید! بی مزه هستند و من اصلاً آنها را دوست ندارم.» ملکه گفت: «اما او این غذاها را با بهترین مواد غذایی تهیه می کند و آنها بهترین غذاهایی هستند که در کشورمان پیدا می شود.» مادر شاه گفت: «نه اصلاً مزه ندارند. غذا باید خوشمزه باشد و این غذاها خوشمزه نیستند.»

باغبان که حرف های آنها را می شنید، از جا برخاست و پیش آنها آمد و گفت: «بانوی بزرگوار، من حرفهایتان را شنیدم. پسرمن مدت ها به سفر رفته بود و چندروز پیش بازگشت. او با خودش گرد سفیدی آورده که اگر مقدار کمی از آن را در غذا بریزید، مزه ی خوبی پیدا می کند. اجازه می دهید کمی از آن گرد سفید را برایتان بیاورم؟»

مادر پادشاه فکری کرد و جواب داد: «اگر گردی که می گویی چنین خاصیتی داشته باشد، پادشاه خوبی به تو می دهم. برو و آن را برایم بیاور.»

باغبان با خوشحالی به خانه رفت و با یک ظرف کوچک که در آن گرد سفید را ریخته بود، بازگشت. آنها به آشپزخانه رفتند. ملکه از آشپز خواست کمی از آن گرد را به سوپ اضافه کند. آشپز کمی از آن گرد را در قابلمه ریخت و با ملاقه سوپ را به هم زد و بعد آن را چشید و با خوشحالی گفت: «آه! بانوی من! مزه ی سوپ خیلی بهتر شده!» سپس کمی سوپ داخل بشقاب ریخت و از مادری پادشاه خواست تا بخورد و نظرش را بگوید. مادری پادشاه کمی از سوپ را چشید و بعد هم تمام سوپ را خورد و با خوشحالی گفت: «راست می گویی! این غذا طعم خیلی خوبی دارد. اسم این گرد سفید چیست؟»

باغبان جواب داد: «اسم این گرد سفید نمک است که به شکل سنگ در معدن وجود دارد. همچنین از آب دریاها هم می توان آن را به دست آورد. نمک مزه ی غذا را بهتر می کند و از خراب و فاسد شدن بعضی از مواد غذایی هم جلوگیری می کند.»

مادری پادشاه گفت: «آفرین! برو و پسر را به قصر بیاور تا پادشاه خوبی به او بدهم.» پسر باغبان به قصر آمد و پول خوبی از پادشاه و مادرش به عنوان جایزه گرفت. پادشاه از او خواست تا از معدن نمک، نمک بیاورد و به مردم بفروشد تا از آن در آشپزی استفاده کنند. با این کار پسر باغبان صاحب پول و ثروت زیادی شد. از آن به بعد غذاهای مردم خوشمزه تر شدند. مادر پادشاه هم دیگر کم اشتها نبود. خوب غذا می خورد و برای همین سال های سال به خوبی و خوشی در کنار پسر و عروس و نوه هایش زندگی کرد. قصه ی ما به سر رسید، کلاغه به خورش نرسید.